



مثل مثل مثلچه

السون و ولسون

هدا حدادی

محمدآقا ماچم کرد و یک تکه نان سنگک به من داد. تند و تند رفتم که به خونه برسم. یکهو گلی را دیدم که دم در ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد. گفتم: «گلی جون چی شده؟»

گفت: «داداشم هنوز از دانشگاه برنگشته.»
گفتم: «السون و ولسون، داداشش رو زود برسون، اگه نشسته و ایسونهش، اگه و ایستاده بدئونش!»
یکهو داداشش از سر کوچه پیچید. خیلی ماچم کرد و چندتا پسته را که توی جیبش بود به من داد.

دیگر واقعاً دیرم شده بود. تند و تند رفتم و رسیدم. دیدم جوجه‌هایم دم در لانه ایستاده‌اند و السون ولسون می خوانند. تا من را دیدند، گفتند: «قار قار! مامان اومد. مامان اومد.»

ماچشان کردم و چهارتایی نشستیم و نان و پنیر و پسته خوردیم.

تند و تند پرپر می رفتم که به خونه برسم. یکهو اقدس خانم را دیدم که های های گریه می کرد. گفتم: «چی شده اقدس خانوم؟»

گفت: «بچه‌م هنوز از مدرسه نیومده!»
گفتم: «السون و ولسون، بچه‌ش رو زود برسون، اگه نشسته و ایسونهش، اگه و ایستاده بدئونش!»
یهو بچه‌ش از راه رسید. اقدس خانم ماچم کرد و یک قالب پنیر تبریزی به من داد.

تند و تند رفتم که به خونه برسم. یکهو محمدآقا را دیدم که سیبل هایش را می جوید. گفتم: «چی شده محمدآقا؟»
گفت: «زنم رفته نونوایی هنوز برنگشته.»
گفتم: «السون و ولسون، زنش رو زود برسون، اگه نشسته و ایسونهش، اگه و ایستاده بدئونش!»
یکهو زنش با نان سنگک از راه رسید.

اگر به داستان علاقه‌مندی، کتاب زیر را هم بخوان!



نام کتاب: هشت پادشاه کوتوله
نویسنده: مهدی میرکیانی
ناشر: به‌نشر - ۱۳۹۱
تلفن: ۰۲۱-۸۸۹۶۰۶۲۰

